



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۳۷۹

بده آن باده جانی که چنانیم همه  
که می از جام و سر از پای ندانیم همه

همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم  
روح مطلق شده و تابش جانیم همه

همه در بند هوا اند و هوا بنده ماست  
که برون رفته از این دور زمانیم همه

همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار  
همه دکان بفروشیم که کانیم همه

تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
که به صورت مثل کون و مکانیم همه

زعفران رخ ما از حذر چشم بد است  
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم  
که جز از دست و کفت می‌نستانیم همه

هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
هر کی "آن" دارد دریافت که "آنیم" همه

دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون  
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه

ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند  
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه

جان ما را به صف اول پیکار طلب  
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه

در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم  
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه

شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای  
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

### مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم  
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد  
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من